



چی کار بکنم، چی کار نکنم؛ رفتم پیش مامان جونم و ماجرا رو بهش گفتم. مامان گفت: پسر، برای همین که همیشه می‌گم اتاقت رو جمع و جور کن و یه کم مرتب باش. ولی الان نگران نباش، من با مامان دوستت صحبت می‌کنم که فردا بیاد کتابش رو بگیره. حالا تو هم برو اتاقت رو مرتب کن.

رفتم به دوستم زنگ بزنم که بگم می‌شه فردا نیاد، اما جواب نداد. وای اینجا که اتاق نیست، شهر شلوغ پلوغه. تصمیمم رو گرفته بودم. سخت بود اما شروع کردم به جمع کردن. فکر کنم آخر شب، کار اتاقم تموم شد.



بعد اون همه کار اون قدر خسته بودم که سریع خوابم برد. فکر می‌کنید چی شد؟ نوب خواب دوباره مامان اومد و گفت: وای! نرفتی مسواک بزنی؟! به حرفای مامان جونم فکر کردم، دیدم راست می‌گه. باید آدم منظمی باشم، حتی وقتی خیلی خسته‌ام، چون این نظم و انضباط به خودم کمک می‌کنه.

